

# از میراث بد هم می شود آموخت

گفت و گو با

محمود حدادی

مترجم باسابقه ادبیات آلمانی

لطفاً دربارهٔ پس زمینه تحصیلات تان و نحوه علاقه مند شدن تان به ترجمه توضیح بدهید.

متولد ۱۳۲۶ هستم، کوتاه زمانی بعد از جنگ جهانی دوم، شاید فقری که آن زمان بر محیط زندگی من و اطرافیانم حاکم بود، تا حدی ناشی از همین جنگ بود. پدرم در قزوین شغل سنتی آهنگری داشت که به دلایل تحولات بعد جنگ بی کار شده بود. جز این به دلایلی دیگر کودکی بسیار پراضطرابی داشتم و در مدرسه تنها اتکایم به ذوق ادبی ام بود. در ریاضیات در تارکیک به سر می بردم و فقط ادبیات بود که تا مقطع دیپلم به من کمک کرد تا دیپلمم را در رشته ادبی گرفتم.

این علاقه در آن دوره چه جلوه ای داشت؟

این علاقه فراتر از چیزی بود که در دبیرستان از حیث درس به من ارائه می شد. آن زمان در مدرسه فقط به به و چه چه بزرگان را داشتیم. این که عنصری حد اعلاای استادی در قصیده ست و سعدی حد اعلاای استادی در غزل، نقد به معنای کاوش در محتوا نبود، من از همین اشعار لذت می بردم ولی فراتر از آن مثلاً نیما یوشیج را دوست داشتم، یا فروغ را، و این برای حال و هوای مدرسه نوآورانه بود و زیادی.

نشریات ادبی را می خواندید؟

نه، به آن صورت ارتباطی با نشریات ادبی نداشتم. تنها مجلهٔ فردوسی را به یاد دارم، و کتاب هفته را.

کتاب محبوب تان در بچگی چه بود؟

سازده کوچولو با ترجمهٔ قاضی از بینوایان هم چیز محوی در ذهنم هست. صادق هدایت را می خواندم. دعوی مهدی سهیلی را با پیروان نیما تعقیب می کردم. در مجلهٔ فردوسی با شعر کسرابی و نقدهای براهنی آشنا شدم. ولی در کنار این همه بیش تر باید به فکر گذران زندگی می بودم.

بعد چی شد؟

پدرم معتقد بود با همان دیپلم می توانم معلم ده یا شهرستان بشوم. اما همان موقع شنیدم که در آلمان نوعی معجزه اقتصادی شده است. می گفتند آن جا بیکاری نیست و همه فولکس واگن دارند. البته فولکس واگن اش به من ربطی نداشت ولی مقوله کار برایم مهم

نام محمود حدادی برای من با زیر دست های نریش مان تداعی می شود که بیست سال پیش خواندم و تصویر محوی از آن در ذهنم مانده. ولی یکی دو ماه پیش که میثائیل کلهاس را با ترجمهٔ ایشان دست گرفتم، از زبان فاخر و استادانه ترجمه شان شوکه شدم و به هر کسی که می رسیدم تکه ای از کتاب را می خواندم تا ببینند مترجم چه جمله های پیچ در پیچی را چنین ماهرانه به فارسی در آورده. مانده بودم که در این بیست سال بر او چه گذشته. معلوم شد آقای حدادی کتاب های متعددی در آورده که مناسفانه همگی مهجور باقی مانده اند:

از دیوان غربی - شرقی گوته (انتشارات باز تاب نگار، ۸۳) گرفته تا رمان سروانتس برونو فرانک (نشر ماهی، ۸۴)، فرشتهٔ آبی های نریش مان (همان کتابی که مینای فیلم مشهور اشترنبرگ شده)، شعرهای منشور تور گنیف، اسکندر کلاوس مان، آشفنگی های ترلس جوان روبرت موزیل، و نیز کتابی با عنوان شعر و شهود که تفسیر هفتاد اثر تغزلی آلمانی ست. وقتی با خود آقای حدادی روبه رو شدم دریافتم که این ترجمه های فاخر چرا این قدر نادیده مانده است. هر کسی که این قدر متواضع و باوقار باشد، در این ملک چنین سر نوشتی خواهد داشت.

مجید اسلامی

بود. به فکر افتادم بروم آلمان. مدتی در تهران کار کردم بعد رفتم سربازی و بعد مدت نه سال آلمان بودم. در این مدت هم کار می‌کردم و هم در رشته ادبیات آلمانی تحصیل کردم. یک سالی طول کشید تا وارد کالج شدم و در این مدت کار سیاه می‌کردم ولی بعد از ورود به دانشگاه، مشکل کار هم نداشتم. الان که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم (بدون شکسته‌نفسی) نه کارگر خوبی بودم، نه دانشجوی خوبی! چیزی که باعث شد بتوانم بعد از آن درس شکسته‌بسته‌ای که خوانده بودم، تا حدی کمبودهایم را در زبان آلمانی جبران بکنم، کار تدریس بود که بعد از انقلاب برایم پیش آمد. تدریس مرا محکوم کرد به این که بیش‌تر بخوانم تا بتوانم چیزی برای انتقال دادن داشته باشم. در واقع دوران بعد از تحصیل به نظرم بیش‌تر از ادبیات آلمانی یاد گرفتم تا در دوران تحصیل. البته در گواهینامه تحصیلی‌ام هم نوشته بود تأیید می‌کنیم که ایشان می‌تواند از این به بعد مستقل دانش‌اندوزی بکند. این دانش‌آموزی من بیش‌تر در دوران تدریس‌ام بود، در دوران کار ترجمه.

**قبل از این که بروید آلمان، دورنمایی از انعکاس ادبیات آلمانی در زبان فارسی نداشتید؟**

چرا، کارهای برشت را خوانده بودم، با ترجمه آقای رحیمی. فکر می‌کنم ترجمه هدایت از کافکا را هم خوانده بودم. جز این شناخت دیگری نداشتم و حتی اسم توماس مان را هم نشنیده بودم. بچه شهرستان بودم و دید بازی نداشتم. آن موقع شعر هم می‌گفتم، گاهی با قافیه و گاهی بی‌قافیه، ولی به‌زودی این کار را رها کردم.

**وقتی آلمانی‌تان بهتر شد، کار تطبیق ترجمه‌های موجود را انجام می‌دادید تا ببینید وضعیت چیست؟**

از همان سال اول کار ترجمه می‌کردم، بیش‌تر برای غنی کردن خزانه لغت‌ام. اما تطبیق، نه چون در آن نه سالی که در آلمان بودم ارتباطی با ایران نداشتم.

**بعد که تدریس را شروع کردید چی؟**

راستش درسی داشتم به عنوان «بررسی آثار ترجمه‌شده از آلمانی به فارسی». خودم این درس را نمی‌گیرم ولی گاهی مقایسه انجام داده‌ام.

**قبل از انقلاب ترجمه‌ای از تان چاپ نشد؟**

نه، آن موقع تحصیل می‌کردم. برای ترجمه کردن، باید فارسی‌ام را هم تقویت می‌کردم. دوستی دارم که ترجمه ۲۶ سال پیش خودش را هم قبول دارد. قاعده‌تاً باید گفت که او به‌سرعت به کمال رسیده. اما من خیلی یعنی جلو رفتم. اگر الان به جایی رسیده‌ام که ترجمه‌ام قابل خواندن شده، حاصل یک زحمت پانزده ساله است. اگر مقایسه بکنیم، ترجمه‌های پانزده سال پیشم حتماً ضعیف است.

**در این سال‌ها زیاد شنیده‌ایم، از زبان مترجمان یا کسانی که آلمانی بلدند، که وضعیت ترجمه آثار ادبی آلمانی به فارسی خیلی اسفبار است. البته اسفبار بودن امری نسبی است، ولی از قدیم در برخی از زبان‌ها کسانی پیدا شدند که سنت ترجمه خوب را تا حدی شکل دادند. مثلاً در زبان فرانسه ابوالحسن نجفی، سروش حبیبی و لیلی گلستان. در زبان روسی مرحوم کریم کشاورز و مرحوم مهری آهی. شاید محبوبیت ادبیات روسی در ایران مدیون همین مترجمان است. توی زبان آلمانی ظاهراً این اتفاق نیفتاده یا کم‌تر افتاده.**

حضور ایرانیان در آلمان بعد از جنگ جهانی اول اتفاق افتاد. ایرانی‌ها آن‌جا کتاب چاپ می‌کردند. سفرنامه ناصر خسرو اولین بار آن‌جا چاپ شده. ایرانی‌ها آن‌جا محله کوزه را داشتند. اکثر افراد با سیاسی بودند یا برای تحصیل در شاخه‌های علوم طبیعی به آن‌جا رفته بودند. ادبیات آلمانی متولی در حوزه ترجمه نداشته. مثلاً گونه خیلی محبوب بوده، از او محبوب‌تر شیلر بوده. در آن دوره‌ای که ایران تحت فشار خارجی‌ها بوده، آثار او به خاطر حس میهن‌پرستی‌شان مورد توجه بوده. ولی اکثر آثار این‌ها از فرانسه یا زبان‌های دیگر ترجمه شده. این سنت به خاطر ترجمه‌هایی که هدایت از زبان فرانسه از کافکا کرد تقویت شد. تأثیر کافکا را در ایران بیش‌تر مدیون زبان فرانسه هستیم. برشت را هم همین‌طور. با این‌که بسیار در ایران تأثیر گذاشت، ولی بیش‌تر از زبان‌های غیرآلمانی ترجمه شد. اگر بخواهیم بگوییم چه کسی ترجمه خوب از زبان آلمانی را شروع کرد، مترجم بزرگوار آقای فرامرز بهزاد هست که در نشر خوارزمی دوره‌ای از آثار برشت را ترجمه کرد. شاید ترجمه‌های کمی خشک باشد و زیاد شادابی نداشته باشد، ولی در حد کمال دقت دارد. و بعد از او مترجم‌های دیگری هم آمدند: آقای سروش حبیبی...

**... مگر ایشان آلمانی هم می‌دانند؟**

بله، به نظرم می‌دانند. ما آلمانی‌دان خوب که مسلط به فارسی هم باشد داریم، ولی شرایطی

بر ترجمه حاکم است که وارد میدان نمی‌شوند.

**این قضیه به خود ادبیات آلمانی هم ربط دارد؟ نمی‌خواهیم بگوییم کشوری یا عظمت آلمان، ادبیاتش بخش‌های جذاب ندارد. حتماً دارد. ولی عواملی هم دخیل است که ادبیات یک کشوری در کشوری دیگر محبوب می‌شود. مثلاً آن نقطه اوجی که ادبیات قرن نوزده روسیه دارد، شاید باعث محبوبیت این ادبیات نه تنها در ایران که در تمام جهان شده. به نظر می‌رسد که ادبیات آلمان کمی پراکنده است و شاید نقطه اوج ندارد. البته من شناخت زیادی ندارم. این‌ها حدس است.**

ببینید مثلاً توماس مان در تمام اروپا شناخته شده است. می‌دانید که کل خانواده مان (فرزندان، برادرانش) هم اهل قلم بودند. اساساً قرن بیستم را می‌گویند قرن خانواده «مان» است. یا مثلاً آریش کستور در سطح جهان شناخته شده است. این که چرا در ایران این قدر شناخته نیستند، شاید دلیلش موضوع آثارشان باشد. مثلاً توماس مان یک‌بار با غرور تمام از آلمان رفت و نازی‌ها آزش سلب تابعیت کردند. گفت: «آن‌جا که من هستم، ادبیات آلمانی در آن‌جاست!» خب، آدمی که این طوری حرف می‌زند، قطعاً از کیفیت آثار خودش آگاهی داشته. متأسفانه این آثار، بیش‌تر مسائل اروپایی را مطرح می‌کنند. انحطاط اشرافیت اروپایی. به‌رغم زبان خوب و حوصله‌ای که در بازسازی محیط و شخصیت‌ها دارند، شاید در ایران نمی‌تواند خواننده فراوان پیدا بکند. یا رابرت موزیل قوی‌ترین نویسنده روان‌شناس قرن بیستم لقب گرفته، نویسنده‌ای آریشی که زیاد در ایران خواننده ندارد. شاید چون ریتم آثارش بسیار کند است و روان‌شناسی بسیار باحوصله‌ای را انعکاس می‌دهد. جدا از این او تمام توان فکری خودش را خلاصه کرده در رمان آدم بی شخصیت که ناتمام مانده و در نتیجه آدم باید عمری بنشیند آن را ترجمه کند و تازه یک کار ناتمام بیش‌تر نیست. همین‌هاست که باعث می‌شود در ایران از آثار نویسندگان آلمانی که شهرت جهانی دارند زیاد استقبال نمی‌شود. حتی گوتترگراس هم این مشکل را دارد، اکثر مسائلی که مطرح می‌کند مسائل اروپایی‌ست، اگر نگوییم صرفاً آلمانی.

**البته هاینریش بل در ایران خیلی محبوب است.**

بله، هاینریش بل استثناست. ضمن این که مرا به واکنش منفی وامی‌دارد. چون چند نفر ستاره می‌شوند و در کنارشان دیگران در تاریکی می‌مانند.

**این البته شامل محبوبیت ادبیات برخی کشورها هم می‌شود. داستایفسکی را همه می‌شناسند، اما لرماتوف را خیلی‌ها نمی‌شناسند. سؤال دیگر این است که انستیتو گوته مدتی طولانی در ایران خیلی فعال بوده. چه‌طور این فعالیت منجر به رو آمدن مترجم‌های فراوان تر آلمانی نشده؟**

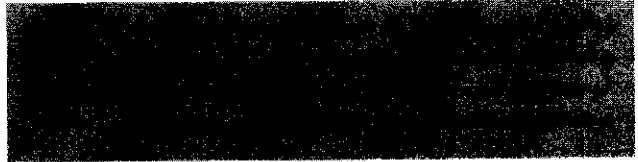
انستیتو گوته هدف تعریف‌شده‌اش آموزش زبان بود. یک‌بار که ناشر انتشارات اونیون آمده بود ایران. می‌گفت: «ما در دانشگاه‌های سویس هم رشته زبان فارسی داریم، ولی یک آلمانی یا سویسی که در آن‌جا دکترای زبان فارسی هم بگیرد، باز قادر به ترجمه از فارسی نیست. یک تجربه حضور فرهنگی در ایران برایش لازم است.» همین هم شامل ایرانی‌ها می‌شود. کسانی که در این‌جا زبان آلمانی یاد می‌گیرند، به‌نظرم حتماً باید یک مدت در فضای فرهنگی کشورهای آلمانی زبان حضور داشته باشند تا بتوانند متن ادبی را بهتر درک کنند.

**اساساً معتقدید می‌شود مترجم را به شکل آکادمیک تربیت کرد؟**

در اروپا این کار را انجام می‌دهند، ولی بیش‌تر در حوزه ترجمه شفاهی. اگر نگاه بکنیم به گذشته فرهنگی خودمان، باید بگوییم نه. بیش‌تر مترجم‌های خوب ما خودآموز بوده‌اند. حتی خود من هم چیز خاصی در حوزه ترجمه آلمانی در دوره تحصیل یاد نگرفتم.

**ولی این سؤال شروع یک بحث است. و آن شکاف عظیمی است که بین ترجمه آکادمیک و ترجمه آزاد وجود دارد. یعنی ترجمانی که شاید به حق ترجمه‌های آکادمیک را خشک و عصاقورت داده به حساب می‌آورند، و از طرف دیگر، ترجمه آزادی که عنان گسیخته می‌شود. یعنی هر نوع وضعی را می‌خواهد به پای آزادی بی‌حد و حصرش بگذارد. به نظر من هر دو به یک اندازه می‌تواند ویرانگر باشد.**

مسیری که من رفتم به این معنی نبود که چرخي را که دیگران صد سال پیش اختراع کرده بودند، دوباره اختراع کنم. انطباق متن می‌دادم تا بیاموزم. از جمله ترجمه افعال «مودال یا وجهی» را از توضیحات آقای خاتلری و مقایسه آثار فرامرز بهزاد آموختم. این‌طور نبود که کورهراهی را پیدا کنم و بروم تا به جایی برسیم. سعی کردم یک جایی به راه‌های کوفته دیگران خودم را برسانم.



متنی؟ اگر بخواهی و بر جینیا وولف ترجمه کنی که به صفحه نمی‌رسد. ولی متن‌هایی هست که روزی ده‌پانزده صفحه هم می‌شود ترجمه کرد.

هنر در ذاتش کیفیت است و فرم است که تعیین‌کننده است. همیشه فرم هست که محتوا را سزاوار آمدن به عرصه فرهنگ می‌کند. دقت و توجه به کیفیت نجات‌دهنده است. این کار در آمدی که ندارد، اسمی هم که ندارد، پس چرا آدم باید کاری را بکند که خودش هم آن را نپسندد.

متأسفانه ناشرها هم مقصرند، چون بازی سرعت را شروع کرده‌اند. مثل بازی قایم‌باشک بچگی‌مان شده که هر کی زودتر به کتابی می‌رسد می‌گوید: «سک‌سک، این مال من!» و مواردی هست که یک مترجم یک نویسنده را مال خود کرده. هفده کار یک نویسنده را ترجمه کرده. اسم آن مترجم با اسم نویسنده مترادف شده. حالا حساب کنید اگر سلیقه جمله‌نویسی‌اش را به متن تحمیل کرده باشد، چه انحرافی به وجود می‌آید.

این بحث‌ها بحث‌های فردی‌ست. ولی از دید اجتماعی هم باید بپذیریم که مترجم ممکن است رانده بشود به درون شرایطی که خودش را به‌ناچار «حرف‌افای» تلقی کند. به نظر من این‌جاست که فرهنگ باید تمهیداتی داشته باشد که این‌ها دچار شتاب‌زدگی مغرب نشوند.

متأسفانه وقتی کتاب رونق ندارد این ماجراها اتفاق می‌افتد. اما چاره‌ای نداریم جز این‌که قضاوت را بر اساس کیفیت بکنیم. شرایط نمی‌تواند توجیه‌کننده باشد.

ضمن این‌که نویسندگانی هستند که به‌سزا شهرت دارند، مثلاً کافکا، یا گونتر گراس. خودم به این امید کار ترجمه را شروع کردم که نویسنده‌ای همچون هاینریش مان را با چند اثرش معرفی کنم. دوست داشتم با ترجمه سه یا چهار اثرش او را به جمع نویسندگان شناخته‌شده، اضافه کنم. ولی شرایط امان نداد.

این‌که چی باعث می‌شود که یک نویسنده در ایران مشهور بشود، راز عجیبی‌ست. گهگاه پامزه و حتی مضحک است. رمانی مثل کوری ترجمه می‌شود و یک‌دفعه تبدیل می‌شود به یک اتفاق، و ساراماگو یک آدم سرشناس تلقی می‌شود. در حالی‌که کوری می‌توانست ترجمه نشود، یا ده سال بعد ترجمه بشود، و در آن صورت ساراماگو را نمی‌شناختیم. مثل خیلی نویسندگان مهم دیگر که شناخته‌شده نیستند. نویسنده‌ای مثل هنری جیمز که در ادبیات انگلیسی خیلی مهم است، در ایران کاملاً ناشناخته‌ست. انگار همه چیز قضا و قدری‌ست.

شاید هم دلیلش این باشد که تعداد ترجمه‌ها خیلی بالا رفته و زبان‌ها هم متنوع‌تر شده. در این دوره ادبیات جهان سوم هم اوج گرفته. زمانی بود که چند نویسنده اندک مطرح بودند ولی الان تنوع و تعداد بیشتر شده.

وقتی ترجمه می‌کنید، چه قدر انتخاب آثار با توجه به شکل زبان فارسی خودتان است؟ چون بعضی از مترجم‌ها زبان فارسی کم‌انعطافی دارند و هر اثری را که ترجمه می‌کنند در قالب زبان خودشان می‌ریزند. و فاجعه به بار می‌آید وقتی از نویسندگان متنوعی ترجمه می‌کنند. بهترش این است که نویسنده‌ای را انتخاب بکنیم که به زبان خودش شبیه باشد.

من با وجود تعریفی که دارم از ارزش هنری، و معتقدم که در نهایت محتواست که وجاهت می‌دهد به اثر، یک کم فرم‌گرا هستم. زبانی را دوست دارم که سبک داشته باشد، یک‌خرده پیچیده و شاعرانه باشد، یا به سوی حماسه برود. این زبان را راحت‌تر ترجمه می‌کنم. به نظرم زبان ساده دشوارتر است. چون برهنه‌تر هست و باید از سادگی ارزش بسازید. زبانی که به‌سمت فخامت می‌رود، نمونه‌هایش بیش‌تر است. می‌تسیم قصص قرآن می‌خوانم، بی‌هیچ می‌خوانم، یا تذکره الاولیاء، و الگوهایی دارم که براساس آن‌ها پیش می‌روم. اگر بخواهیم اثری را در سطح چرند و پرند ده‌خدا ترجمه کنیم، کارمان سخت‌تر است. من برای مترجمی که در سادگی به زیبایی می‌رسد، احترام فوق‌العاده‌ای قائلم.

بهترین نمونه‌ها به نظرم مترجم‌هایی هستند که می‌توانند زبان‌های متفاوت بسازند و یکی از آن‌ها سسروش حبیبی‌ست که وقتی ترجمه زولا ازش می‌خوانی، زبانی ناتواالیستی را شکل می‌دهد، و در آناکارینا یک زبان فخم و زیبا می‌سازد. ولی همه این‌ان انعطاف را ندارند. و باید واقع‌بین باشند.

این به نظرم خیلی نکته مهمی‌ست. یک روز با مترجم نسبتاً صاحب‌نامی صحبت می‌کردم که زبان‌های مختلفی هم می‌داند. به‌اش گفتم شما ترجمه‌های دیگران را می‌خوانید؟ گفت نیازی ندارم ترجمه‌های دیگران را بخوانم. گفتم پس چه طور آگاه می‌شوید از سنت ترجمه؟ اگر مترجمی پانزده سال پیش زحمت کشیده و برای واژه‌های معادلی پیدا کرده، چرا باید به قول شما چرخ را از نو اختراع کنیم؟ ده سال خودمان را به در و دیوار بزنیم که شاید تغییر او را دوباره پیدا کنیم. به نظرم به‌خصوص مترجمان ادبی خیلی مهم است که آگاه باشند که بقیه مترجمان دارند چه کار می‌کنند.

در مجموع این نگاه را داشته‌ام که میراثی به‌جامانده که باید ازش آموخت. حتی از میراث بد هم می‌شود آموخت. خودآموختگی به این معنی نیست که همه چیز را از نو تجربه کنیم. اما به ظرافت رسیدن حاصل زحمت شخصی‌ست. اگر همه چیز را هم سر کلاس‌ها مطرح بکنیم، باز اگر این دانش به قلم خودش تجربه نکند عینیتی پیدا نمی‌کند.

با این حال خیلی وقت‌ها شگردهایی که مترجم‌ها پیدا می‌کنند، شگردهای شخصی باقی می‌ماند. نتیجه تلاش شخصی ماست که بخواهیم شگردهای مترجمان قبلی را پیدا کنیم. مثلاً یادم نمی‌رود موقعی که اولین بار متوجه شدم زبان فارسی با انگلیسی به لحاظ کاربرد ضمائر چه قدر تفاوت دارد. یکی از اصلی‌ترین کارهایی که باید بکنیم این است که ضمائر اضافی را حذف کنیم. این چیزی بود که من از آقای دریابندری یاد گرفتم.

بله، در فارسی مکمل فاعلی اختیاری‌ست و در آلمانی اجباری‌ست.

این ویژگی شگفت‌انگیز زبان فارسی‌ست. چون در انگلیسی می‌گویند کوتاه‌ترین جمله تشکیل می‌شود از فاعل و فعل، مثلاً She Went ولی در فارسی «رفت» یک جمله است. و ضمیر «او» در «رفت» مستتر است. و نکته یاددانی‌ست. ولی الان تمام فیلم‌های دوبله پر از ضمیرهای اضافی‌ست. به نظر من راه‌های میان‌بری وجود دارد که متأسفانه سیستم‌های آموزشی ما ازش غافل‌اند.

ما در دانشگاه درس «مبانی ترجمه» داریم، ولی در این بیست‌ساله که آن را تدریس می‌کنیم شاید یک نفر بیرون آمده که مترجم معتبری شده.

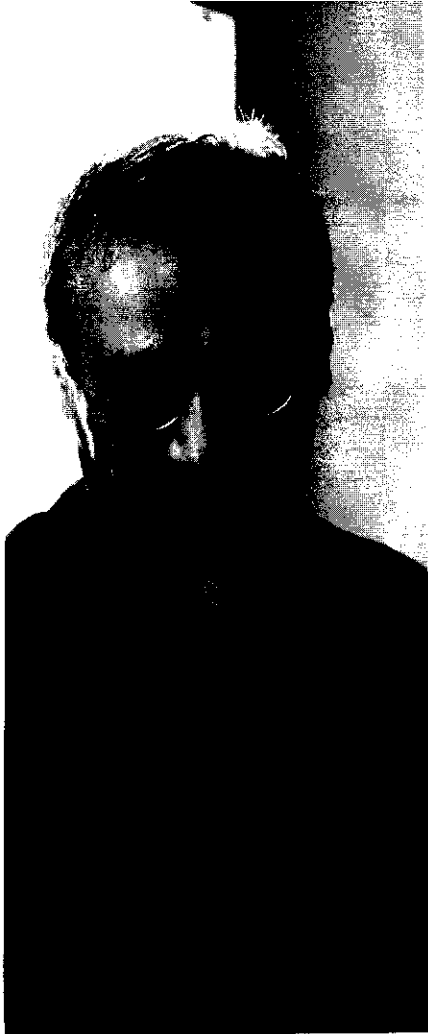
خب، اشکال حتماً در گزینش دانشجو و سیستم آموزشی‌ست.

بچه‌ها هم می‌ترسند. چه قدر زحمت بکشی تا ناشر تو را بپذیرد و بعد تازه بحث درآمد مطرح است. بنابراین خیلی‌ها رانده می‌شوند. کسانی را داریم که بر همه فوت‌وفن‌ها تسلط دارند، ولی جلو نمی‌آیند چون از کتاب استقبال نمی‌شود و درآمدی ندارد.

حتی الان شهرت دهه‌چهل هم دیگر وجود ندارد. قدیم یک مترجم صاحب‌نام حداقل شأن اجتماعی خوبی داشت.

من حتی این دلخوشی را نداشته‌ام که یکی از آثارم را در ویتن یک مغازه ببینم. نکته دیگر این است که مترجم باید کتابی را برای ترجمه انتخاب کند که رویش تسلط داشته باشد. مثلاً ویلاند یک رمان تاریخی دارد درباره دموکریت به اسم داستان مردم آیدره. داستان دموکریت است که می‌رود دور دنیا می‌گردد و به زادگاهش برمی‌گردد و مواجهه دنیادیدگی او با تنگ‌اندیشی مردم زادگاهش موقعیت‌های کمیک ایجاد می‌کند. زبان طنز او را من چندبار خواسته‌ام بازسازی کنم و نتوانستم و با وجود زحمت زیادی که سر این رمان کشیدم ولی آن را به آخر نبردم. این نشان می‌دهد مترجم حتی اگر زحمت بکشد و تجربه هم داشته باشد، باز در هر سبکی موفق نخواهد بود.

من اصطلاحی دارم که به‌اش می‌گویم «آماتوریزم جذاب». فکر می‌کنم در حیطه ترجمه، حرفه‌ای تلقی شدن یک آفت است. از این نظر که فکر کنی به جایی رسیده‌ای که از پس هر متنی می‌توانی بریایی. از این بدتر آن که فکر کنی هر متنی را می‌توانی در زمانی مشخص ترجمه کنی. بعضی وقت‌ها با مترجم‌ها مصاحبه می‌کنند و می‌پرسند روزی چند صفحه ترجمه می‌کنی؟ من از این سؤال تعجب می‌کنم. روزی چند صفحه، چه



ما در کلاس‌ها واحد ترجمه را روح کلام می‌دانیم. اگر هم می‌گویند «واحد ترجمه جمله‌ست» منظور این است که نحو جمله باید فارسی باشد و گرنه روح کلام مهم است البته گاهی اوقات هم یک تک‌لغت آدم را بیچاره می‌کند.



جالب است. از طرف دیگر همین مترجمان کافکا را وارد حوزه ادبیات فارسی کرده‌اند که از طریق او با مدرنیته روبه‌رو شده‌ایم. مثلاً ترجمه هدایت که خیلی ترجمه ضعیفی است، ولی چه انتظاری دارید؟ موقعی بوده که هنوز سنت ترجمه قوی نبوده.

#### هرمان هسه چی؟

از هرمان هسه ترجمه‌های فاخری هست. مثلاً *نرگس* و *زرین‌دهن* ترجمه خیلی خوبی هست. اشتقان تسوابک هم بسیار در ایران تأثیر گذار بوده. متأسفانه از تسوابک ترجمه خوبی موجود نیست.

#### طبل حلبی چی؟

آقای سروس حبیبی هم زحمت کشیده‌اند. ولی به آن حد نخوانده‌ام ببینم در تفصیل چه کار کرده‌اند.

رمان محبوب من سیمای زنی در میان جمع است که با ترجمه‌اش خیلی مشکل دارم. نمی‌دانید از چه زبانی ترجمه شده؟

از انگلیسی است و ترجمه‌اش چندان حرف‌افای نیست. از هاینریش بل سه‌چهارتا رمان خوانده‌ام ولی خودم سراغش نرفته‌ام. چون نسبت به هر چیزی که مد می‌شود حس تدافعی دارم. ولی در ادبیات آلمانی خیلی نویسنده‌ها هستند که قابلیت‌هایی زیادی دارند و نام‌شان اصلاً مطرح نشده است.

در این چند ماهی که کار فون کلایست درآمده واکنش‌ها چه بوده؟ این‌جا و آن‌جا نقدهایی درباره‌اش چاپ شده.

به نظر من ظرفیت مطرح شدن را دارد. به‌خصوص داستان «مار کونیز فون آ...» که به لحاظ فمینیستی تکان‌دهنده‌ست. آدم اصلاً نمی‌تواند قبول کند که این متن مال اوایل قرن نوزدهم است.

مایه‌های روان‌شناسی بسیار مدرنی درش هست. به‌نوعی قصه مریم است و ریشه در ادبیات کهن دارد. اما من بیشتر امیدم به میثائیل کلهاس بود که بتواند جوان‌پسند باشد. این مجموعه را ده سال پیش به من پیشنهاد دادند ولی آن موقع جرأت نکردم. شاید در این ده سال تجربه‌ای در من نشست کرده و توانستم آن را انجام بدهم. رمان *زیر دست* هاینریش مان را هم بازنگری کرده‌ام و چاپ جدیدش درآمده. ▶

بخشی از کتاب *توماس مان* به نام *یوسف و برادرانش* (که یک رمان چهار جلدی است) را ترجمه کردم. خود مان آبی‌زودی را از کتاب بیرون آورده با نام *خنوخ نوباوه* که حضرت یوسف خودش را در قالب پیامبر پیشین‌اش، خنوخ، می‌بیند. خنوخ براساس روایت، کتابی را که آدم گم کرده بوده، پیدا می‌کند. من چندبار متن را کار کردم و در نهایت یک متن شبه‌توراتی زیبا به وجود آمد.

#### چاپ شده؟

بله. دوبار. یک‌بار در کتاب *رنگ‌های کودکی* و یک‌بار در مجله *بخارا* ویژه‌نامه‌ی *توماس مان*. خوب، آدم وقتی وارد چنین متن‌هایی می‌شود، به‌آسانی نمی‌تواند بیرون بیاید. متنی بوده که به‌خاطر سادگی‌اش ارزش صرف‌نظر کرده باشید؟ نه، ولی از اول شاید سراغش نرفته‌ام. ترجمه‌ای که از ادامه‌اش باز ماندم، همان رمان تاریخی راجع به دموکریست بود.

در مصاحبه‌ها بسیار گفته‌اند که «واحد ترجمه جمله است». من فکر می‌کنم خود این عبارت هم گمراه‌کننده است. چون خیال می‌کنی حالا که واحد ترجمه جمله‌ست، پس هر کاری خواستی می‌توانی بکنی. ما در کلاس‌ها واحد ترجمه را روح کلام می‌دانیم. اگر هم می‌گویند «واحد ترجمه جمله‌ست» منظور این است که نحو جمله باید فارسی باشد و گرنه روح کلام مهم است البته گاهی اوقات هم یک تک‌لغت آدم را بیچاره می‌کند.

من حتی معتقدم گاهی ریتم کلام نویسنده آن قدر مهم است که تبعیت صرف از آن ریتم می‌تواند نتیجه بهتری به بار بیاورد تا تبعیت از روح کلی اثر. مثلاً مارگریت دوراس تقطیع جمله‌هاش خیلی اهمیت دارد و اگر کسی از این تقطیع تبعیت نکند و جمله‌هاش را یکپارچه بکند، به نظر من شاعرانگی‌اش از بین می‌رود.

خب کانتکس بخشی‌اش محتواس و بخشی همین سبک کلام و ویژگی‌های قلم است. تجربه من این است که روایت آلمانی خیلی پرحوصله‌تر از روایت فارسی است و خیلی از افعال را می‌شود در فارسی نیاورد. افعال خیلی مزاحم می‌شوند. می‌شود با استفاده از صفت فاعلی یا مفعولی از خود فعل صرف نظر کرد و این فارسی را روان‌تر می‌کند.

کلمه «روان» مرا نگران می‌کند. آیا ترجمه می‌تواند روان‌تر از متن اصلی باشد؟ آیا وظیفه مترجم این است که ناهمواری‌های متن اصلی را بگیرد؟ اگر متن اصلی ناهموار است، آیا ما حق داریم آن را روان‌تر بکنیم؟

خب خواننده در هر زبانی سنت‌هایی دارد. مثلاً در زبان کهن فارسی گرایش به جمله‌های کوتاه خیلی بیشتر است. یکی از معیارهای ترجمه می‌تواند این باشد که عادت خواننده فارسی را رعایت کنیم.

این خودش جای بحث دارد. منتقدی یک‌بار در مورد یکی از ترجمه‌های من گفته بود زبان فارسی با جمله بلند سنخیت ندارد. سؤال من این است که آیا ادبیات یکی از وظایفش مگر تغییر عادت‌ها نیست؟ زبان لاتین هم مطمئن باشید این عادت‌ها از ابتدا درش وجود نداشته. شخصیتی مثل پروست سهیم است در ایجاد عادت جمله طویل. البته نوشتن جمله طویل هم شگردهایی دارد که برخی از مترجمان از آن‌ها غافل‌اند. اگر تاریخ بیهقی را نگاه کنید. می‌بینید جای فعل ته جمله نیست و خیلی وقت‌ها جابه‌جایی اجزای جمله کمک می‌کند که جمله خیلی طولانی داشته باشید. به نظرم تبعیت از عادت‌های خواننده خطرناک است.

منظورم مطلق کردن این قضیه نبود. فقط دیدم ریتم نوشته بیش از حد کند می‌شود اگر بخواهیم هر تک‌فعل را حتماً ترجمه کنیم.

در زبان انگلیسی مشکل اصلی قیده‌است: مثلاً در ترجمه‌هاشان می‌نویسند: «به شکل قابل انتظاری آهسته...»

یا می‌گویند: «با بی‌اعتنایی به من نگاه کرد.» هم «با» می‌آورند و هم «بی» که ترکیب نازیبایی می‌شود.

در ادبیات آلمانی اسم‌هایی مطرح است که می‌خواستیم از تان پیرسم نظر تان درباره ترجمه‌هاشان چیست. یکی‌اش کافکا است. فکر می‌کنید ترجمه آثار کافکا تا چه حد راضی‌کننده‌ست؟

آثار کافکا که غیر از ترجمه‌های علی‌اصغر حداد، فکر می‌کنم همه‌شان از زبان‌هایی غیر از آلمانی ترجمه شده. ترجمه آقای حداد را هم نخوانده‌ام. ولی بقیه این آثار به نظرم شایسته بازنگری هستند. آقای محمود فکری مقاله‌ای دارد درباره ظرافت‌های قلم کافکا که خیلی